



قوڑی نان و پنیر

اشعار لقمان لیقوان

گردآوری: سبحان گنجی

قوٹی نان و پنیر

ابیاتی از مرحوم لقمان لیقوان به همراه مقدمه‌ای در باب خفانتش

به کوشش خاک پای‌ش
سبحان گنجی

۱۳۹۳



تمثال حضرت استاد در احتمالاً بیست و چند سالگی

این تنها عکس استاد است. یا لااقل تنها عکسی است که توانستیم پیدا کنیم. هیچ وقت اجازه نداد از او تصویری بردارم. تا مدت‌ها تصمیم داشتم وقتی خواب است به سراغش روم اما مگر می‌خوابید؟ در آن یک سالِ ارزنده‌تر از یک عمر، نه دستشویی رفتن‌ش را دیدم نه خوابیدن‌ش را

لقمان که بود؟

مرحوم لیقوان درست یک قرن عمر کرد (۱۳۹۰-۱۲۹۰). درست صد سال. تاریخ تولد و وفاتش بی هیچ دخالتی یکی است. یک ام اسفند. احتمالاً برای خیلی از خرافه پرستان همین اطلاعات کافی باشد تا قبول کنند که با چه بزرگ نادره‌ای طرف‌اند. برای ما - بنده‌ی حقیر به همراه تنها بازمانده‌ی مرحوم - اما این آثار اوست که او را برجسته می‌کند.

اینکه در چه روستایی به دنیا آمد و در چه شهری روزگار گذراند، ذره‌ای به پاسخ پرسشِ «لقمان که بود؟» یاری نخواهد رساند. آنچه به شناخت یک فردِ در گذشته کمک می‌کند، شناخت آثاری است که باقی گذاشته.

خوشبختانه بیشتر مردم چیزی جز نجاسات از خود باقی نمی‌گذارند و شناسایی‌شان بسیار ساده‌ست. شوربختانه مرحوم لقمان آثار دیگری هم دارد و این مسئله کار محقق تازه‌کاری چون بنده‌ی سراپا تقصیر را سخت می‌سازد.

هرچند در چند دقیقه‌ای که پیش از مرگ مهلت داشت از من خواست که قول بدهم فقط آثارش را چاپ کنم و چیزی از زندگی‌اش نگویم، اما خب من قول ندادم. هرچه اصرار کرد فایده‌ای نداشت.

حالا عذاب وجدان گرفته‌ام که شاید اگر قول می‌دادم، با آرامش بیشتری می‌مرد. یا حتی دیرتر می‌مرد و می‌شد بیشتر بشنومش.
آه...آه.

سی ساله بود که عاشق شد. می‌گفت پیش از آن تنها فکر می‌کرده که عاشق شده. دلیلش این بود که بعد از این عشق شعر نوشت. پیش از این عشق فقط می‌نوشت. عشق سی سالگی بود که وادارش کرد به شاعری.

معشوقه سرطان سینه داشت و شبِ روزی که پستان‌هایش را کردند گذاشتند کنار، لقمان اشعار عاشقانه‌اش را به آتشِ نانوایی سپرد.
خاطرم نیست بربری بود یا سنگک اما قطعاً لواش نبود. لواش را چه به شاعری و عاشقی.

پس از این واقعه هیچ شعر عاشقانه‌ای نسرود. یا اگر سرود به روی کاغذ نیاورد.
حقا که جز لحظات عاشقی را جزو اتفاقات مهم روزمرگی دانستن، بی شعوری محض است.
بی شعوری محض.

حرف حسابش چه بود؟

یک سالی را که همراه لقمان ليقوان و دختر حرام‌زاده‌اش زیر یک سقف زندگی کردم،
بهترین دوران زندگی کردن‌ام بود. در واقع تنها دورانی بود که زندگی را کردم. قبل‌تر، زندگی
می‌گذشت و من نقش قابل توجهی در گذشتن‌ش نداشتم.

استاد حرف حساب زیاد داشت. آموزه‌های استاد کتابی چند جلدی می‌شود که موضوع بحث ما نیست. به چند خطی که در زیر می‌آید قناعت کنید شاید بعدها جرأت و فرصت بیشتر نوشتن از او را یافته‌ام.

از اشعار بی وزن بدش می‌آمد و شعر حساب‌شان نمی‌کرد. زمانی که می‌پرسیدم پس چرا فلان کار را خوش می‌داری؟ می‌گفت «مرا تو بی سببی»، مفاعیلن فععلن.
از فیلم‌های کیارستمی وار هم همین‌طور. می‌گفت همان‌طور که آن نوشته‌ها را نه شعر که قطعه‌ی ادبی می‌دانم، این فیلم‌ها را هم نه سینما که قطعه‌ی تصویری می‌نامم. گاهی آهنگین صلا می‌داد: «سینما یعنی استنلی کوبریک؛ موسیقی یعنی موزارت. نقاشی یعنی رنه مگریت؛ فلسفه یعنی دکارت». بعد تاکید می‌کرد که جمله‌ی آخر را به طنز قافیه‌سازی گفته البته.

عکاسی را هنر، و عکاس را هنرمند نمی‌دانست. در این باره جستاری هم به جایی فرستاده بود که خلاصه‌اش این است که اگر هم عکسی بتواند هنر باشد، به دلیل خلاقیت و تعهد و زیبایی‌چیدمانی‌ست که درون عکس است. نه خود عکس. عکسی که اصطلاحاً شکار لحظه می‌نامندش را کودک چند ساله هم می‌تواند بگیرد. علاوه بر اینکه نازیدن ندارد، با هزار جور

برنامه می‌شود قاب‌بندی‌اش را هم زیباتر کرد. چطور روی‌شان می‌شود در مقابل مثلاً نقاشی سالوادور دالی، بر عکس‌شان نام هنر نهند و خود را هنرمند بدانند؟

داستانی آشنایی‌ام با مرحوم لیقوان تقریباً همان داستانی‌ست که برای فرزندانم به عنوان داستان آشنایی با مادرشان تعریف خواهم کرد.

این داستان به شما خوانندگان گرامی مربوط نیست اما می‌توانم برای آشنایی بیشتر شما با آن دردانه‌ی فرزانه، بخش‌هایی از نامه‌ای که در جواب به دخترش نگاشته بود را اینجا بیاورم. این‌گونه با نثر استاد هم آشنا خواهید شد. هرچند نمونه نثر اعلای استاد آن‌هایی‌ست که برای راهنمایی نویسندگان محبوب‌ش فرستاده و تمامی‌شان به زبان نویسنده‌ی مورد خطاب است. ایتالیایی و فرانسوی و انگلیسی.

«[...] اگر مقصودت از بکارت، قفلِ کم‌جانی‌ست که بر بدن داری، اهمیت‌ش کمتر از

صلابت‌ش است حتی. اما پیش از نخستین باری که تن برهنه می‌داری تا چشمِ آنکه

دوست‌ش داری را چون دیگر اعضا‌ش محظوظ بداری، به این فکر کن که مردک چقدر برای داشتن‌ت نوآوری به خرج داده. بین‌تان قراری بوده آیا که با تدبیرش در صحنه‌ای آهسته شده

قرار گرفته باشی انگار؟ شبی بوده آیا [...] نکته‌ی دیگری که بد نیست بدانی این است که هشتاد درصد هم‌جنس‌هایت بعد از اولین رابطه‌ی جنسی جدی‌شان احساس نارضایتی خواهند کرد. در صورتی که تو نیز از این عده باشی، دوست داری نارضایتی‌ات در کنارِ که بگذرد؟ آن پسری که فلان؟ یک مردی که بیسار؟ دوست پسرت؟ نامزدت؟ همسرت؟ [...] دوست داری بعدها چطور به یاد بیاوری چنین خاطره‌ای را؟ [...] در مورد پیشنهادم برای کتاب‌خوانیِ این روزهایت: فکر کنم آنقدر بزرگ شده‌ای که دوباره قصه‌های پریان بخوانی. مثلاً نغمه‌ی یخ و آتش‌گزینه‌ی خوبی‌ست [...] احتمالاً آنقدر زنده نیستم تا سواد دار شدن نوه‌ی عزیزم را ببینم. از قولِ گیلبرت کیت چسترتن به تو می‌گویم: قصه‌ی پریان به کودکان نمی‌آموزد که اژدها وجود دارد. آنها از پیش می‌دانند که اژدها هست. افسانه‌ها به کودکان می‌گویند که می‌توان اژدها را کُشت [...] در پایان ضمن بوسیدن ت یادت می‌اندازم که به هم قول دادیم رنگی جز رنگ‌های رنگین‌کمان در پوشیدنی‌ها مان نباشد. باشد که ما هم سهمی هر چند کوچک در چشم و دل نوازیِ آشنایان و ناآشنایان اطراف مان داشته باشیم»

پیرامون این مجموعه

می دانم که بعدها بارها و بارها بر سر خویش خواهم کوفت که چرا نام این مجموعه را مثلاً «قوٹی سکس و پنیر» نگذاشتم تا دفعات دریافتش چند برابر شود. تا جای اینکه ده نفر بگیرندش و نه نفرشان بخوانندش، هزار نفر بگیرند و صد نفرشان بخوانندش. می دانم بر سر خواهم کوفت. می دانم. ولی مرور تذکرها و یادآوری تاریخ نسبتاً بی حساب و کتابی که بر همگان رفته آرام آرام، آرام خواهد کرد و دست از بر سر زنی بر خواهم داشت. جاودانه کردن نام استاد به سکس کردن نان وابسته نیست. نباید وابسته باشد. لقمان لیقوان در زمان حیاتش برای نشر حتی یک مصراع از ابیاتش هیچ تلاشی نکرد. حتی تلاش نکرد پاک نویس کند اشعارش را تا بازماندگان راحت تر به نشرشان پردازند. زمانی که برای قشر مطالعه کن مملکت مان نان به جذابیت سکس باشد، نام لقمان در کنار نام دیگر بزرگان هنر و ادب جهان خواهد درخشید.

بیشتر اشعار استاد ناخوانا بودند. اما تا جایی که می شد سعی خود را کردم و اگر شده حتی

یک بیت از شعری را آورده‌ام. روزم نمی‌گذرد مگر زورم را برای خواندن‌شان بزنم. شاید بهتر بود عکسی از چرک‌نویس‌های مرحوم در کنار یادداشت‌های عاجزانه‌ام می‌گذاشتم تا خودتان ببینید چطور از چیزی که برای مثال «عجوزه» به نظر می‌رسید، واژه‌ی «معجزه» را بیرون کشیده‌ام.

اگر زمانی موفق به خواندن‌شان شدم حتما مجموعه‌ی دیگری تدارک خواهم دید که نظم‌اش بیش از غیر نظم‌اش باشد.

و من الله توفیق

سبحان گنجی - رمضان ۱۴۳۵

ضمیمه

(ضمیمه که حتما نباید به ابتدا یا انتهای چیزی چسبیده باشد. ضمیمه را می‌شود لای چیزی گذاشت. همین‌طور که مشاهده کردید ما گذاشتیم و چیزی نشد)

سه شعر در زمان هم‌نشینی با مرحوم نوشتم که بعد از فوتش گریه امانِ ادامه دادن‌شان را نداد و همین‌طور ناکامل ماندند و بعد از خواندن عرایض‌ام می‌توانید هر سه را بخوانید. اما قبل از خواندن آن‌ها دعوت‌تان می‌کنم به خواندن شعری که در سوگ حضرت استاد از ذهن و زبان‌ام سر زد.

تقدیم‌اش می‌کنم به دختر استاد که اگر نبود دست‌های لطیف و شانه‌های ظریف‌اش، پناهی جز جدول زمخت خیابان نداشتم:

عکس‌ها تزئینی

مردها قزوینی

هر چه جز جیغ، بنفش

فرش‌ها عاشقِ کفش

آنچه از ارتشِ همراه به جا مانده سپاهِ آه است

زندگی کوتاه است

پشم‌تان را بزیند

به توصیه‌ی هوشمندانه‌ی عزیزی که اثر بالا را تقدیمش کرده‌ام، عبارت «پشم‌ها» را به

«پشم‌تان» تغییر دادم. الهی صورتِ تازه‌ی شعر، بیشتر مورد پسندش باشد.

و اما آن سه شعر به اتمام نرسیده:

امروز نیست بودیم؛ فردا محال باشیم
دیگر محال باشد، ما خوش به حال باشیم

غم در جنوب بود و ما در جنوب بودیم
غم در شمال باشد ما در شمال باشیم

این روزگار بی‌مارگرگِ نر است و هر بار
اصرار دارد انگار ماده غزال باشیم

یاسر نشد ولاکن... عمار هم که... لاکن
سلمان که هیچ لیکن شاید بلال باشیم

هرچند کار دنیا لاشی‌گری‌ست با ما
ناچیده رُسته به تا افتاده کال باشیم

یا نشئه‌ایم یا مست. یا حالتی از این دست
تا در توان ما هست بر این روال باشیم

امروزه فروشی است لبخند
هم چای خریدنی ست هم قند

یک قوطیِ خاویار در بُن
هم قیمت شیر در نهادند

ای جوجه تو حدس می زنی مرغ
بی تخمِ دو زرده سینه اش چند؟

از مصر رسیده ام به ایران
از نیل پریده ام به اروند

تهران سرِ جای قبلی اش نیست

رفته‌ست اوین کنار در بند

پیدات نمی‌کنیم در دود

ای گنبد گیتی ای دماوند

شیراز کرشمه‌ای ندارد

در چشم کریم خانِ کم زند

محبوب شدی شوی بلاکش

مزدور شوی شدی هنرمند

گفتند که راحتی خوشی نیست

راحت تر و خوش تریم بی پند

بی واهمه خودکشی کن امروز

از راهِ نبستنِ کمر بند

انگار خدا به فکر ما نیست

حتما پشه‌ها نمی‌گذارند

این کیر که می‌خوریم تا کی؟

این خایه بی استفاده تا چند؟

اول به من وفا کن بعدا برو صفا کن
یا هم زمان صفا کن حین صفا وفا کن

بی عشق نیست سودی انگار بی وجودی
با من هم ار نبودی یک مرد دست و پا کن

من غرق در گناهم قطعا در اشتباهم
بانوی سر به راهم هر شب مرا دعا کن

پیش خدا عزیزی؟ یا پیش او پیشیزی؟
سردرد نیست چیزی شق درد را دوا کن

(یا اژدها سواری یا خایه‌شُ نداری
دل بسته‌ای به گاری؟ گاری ت اژدها کن)

«من درد در رگانم حسرت در استخوانم»

افتاده کک به جانم تنها مرا رها کن

و اینک بخوانید از آن نابغهی دوران، رام‌کننده‌ی زبان، پیش‌قراول زمان، شاعر همه چیز دان؛
آن که با یک تنبان، گشته اطراف جهان، دشمنش بی‌وجدان، خایه‌مالش همگان، مرحوم
لقمان لیقوان:

خسته‌ام. خسته مثل ماشین‌ها

خسته از رسم‌ها و آیین‌ها

مردم از ضعف راضی‌اند هنوز

تحت تاثیر قدرت دین‌ها

هر کجا مین زیادتر باشد

بیشتر می‌شوند آمین‌ها

هم‌نژادند با میازاکی

قاتلینِ لعینِ دلفین‌ها

تخمِ قیصر شدن ندارد کس
پس چرا کم شدند فردین‌ها؟

شنبه تا چارشنبه «پس فردا»
جمعه و پنجشنبه «شرمین‌ها»

دستِ مارادونا و پای شما
گوش‌ها در مصافِ یاسین‌ها

اسب‌مان زین و اسبتان زرین
اسب‌ها در برابر زین‌ها

می گذارند و شرط می بندند

موی ما را کنار موجین ها

وقتی از پر شدن زمین پوسید

نام چین آن زمان که شد چین ها،

سازمان محیط زیست مدال

می کند گردنِ تموچین ها

(هی! تو! بالانشینِ بی بته!

هان! نیایی یه وخت پایین ها!؟)

ای دوست دوست دختر زیباتر ول مباد
در ضمن کیر نازکت از کس خجل مباد

ما هر دو کشته مرده‌ی سکسیم بین ما
نقل خزعبلات فوکو یا هگل مباد

ما بی کسیم و در سسِ غم غلت می‌زنیم
یا رب عنایتی که کسی مستقل مباد

ما را به تخم خویش گرفته‌ست روزگار
باشد که روزگار عزیزان کسل مباد

هر روز می‌دویم نه چون عاشق دوایم

هر روز می‌دویم که پامان خپل مباد

در دست پیک دارم و خاج و سه خشت زشت

ای کاش حکم حاکم خوش‌پوش دل مباد

اسب سفید، شاه مرا رو سیاه کرد

تقدیر کیش اهل دلان ماتِ ال مباد

تا بوده بوده شیوهی ما شیوهی دعا

باید دعا کنیم دعا منفعل مباد

اثر زیر بیش از صد بیت داشت. منتها ما توان خواندن همین مقدار را داشتیم. همان طور که ذکرش رفت، بعد از کار در معدن و چند جای دیگر، سر در آوردن از نوشته‌های شخصی حضرت استاد سخت‌ترین کار دنیا است.

ما عضو سندیکای مادر قحبگانیم
در جدول صد کس‌کشان صدر جهانیم

ما ابنه‌ای ما کس‌ننه ما خوار کس‌ده
ما کونیان و جاکشان زن‌جندگانیم

ما کس‌کشیم از چهره‌مان خواهید فهمید
ما کس‌کشیم و دل‌خوش و سرخوش از آنیم

دیوئی و زن‌جندگی را حد و مرزی‌ست

ما مرز‌پرز و حد و مد‌رد‌کردگانیم

از دختران پاک و زن‌های عفیفه

وز مردهای غیرتی بالکل‌رمانیم

معشوقه‌ی خود را حراج‌خلق‌کردیم

در خدمت معشوق‌کان دیگرانیم

خواهرزنان مادرزنان زن‌دایان را

حتی برادر خانمان را می‌تپانیم

القصه ما هستیم مرد خانواده

کلیه‌ی فامیل را در خدمت‌انیم

اسپینوزا می‌گفت دنیا جای ما نیست

ما نیز چون اسپینوزا بر این گمانیم

هنگام آرامش خدای ادعاییم

وقتی که دعوا می‌شود بی‌خایگانیم

وقتی کسی از ما بپرسد دین ما را

کس شعری از روی غریزه می‌پرانیم

زهریم با هر نوع روشن فکر دینی

با ملحدان تندگو شیرین بیانیم

گفتند مذموم است کس تا خایه کردن

ما عاقلیم و فرق کیر و خایه دانیم

گفتند مکروه است کون را کس شمردن

ما عادلیم و فرق کون و کس ندانیم

رشد بشر تاثیر چندانی ندارد

پست و زبون بودیم و حالا هم همانیم

...

مگر ز عشق سرشته خدا گلِ تخمه

که غیر عشق نباشد معادلِ تخمه

مگر چه نیکی کردم به خلق یا به خدا

که شد دهان من گشنه قابلِ تخمه

زمانِ تخمه شکستن، زمان که زورِ خداست

اثر نمی‌کند؛ این است حاصلِ تخمه

شروع جنگ جهانی بعد این گونه‌ست:

جهان مقابلِ من، من مقابلِ تخمه

اگر چه دل به فروشنده دادم و ... اما
به دست آوردم عاقبت دل تخمه

...

نه با شراب نه با زن نه با تل و هروئین
فقط به تخمه خوشیم و مسائل تخمه

خواهرتان را باید برید پستان

مادرتان را باید کشید دندان

هیچ نکردید جز گناه گناهی

هیچ نگشتید از گناه پشیمان

هیچ نبردید غیر گاز ز بوشهر

هیچ ندادید غیر زیره به کرمان

قصه نخواندید وقت خواب یتیمان

غصه نخوردید وقت مرگ ند..آ..طان

هر چه که کشتید خاک شد در صحرا

هر که که کُشتید آب بود در ایران

...

به احتمال قریب به یقین مخاطبان اثر بالا دولت مردان انگلیسی هستند اما ما صلاح دیدیم از

انتشار ابیات بعدی قصیده صرف نظر کنیم. باشد شاید برای وقتی دیگر.

پرسید کی دنیا شود یک دست؟ گفتم
وقتی کہ یک آقا به دنیا حکم راند

پرسید کی زیبا شود؟ بی مکث گفتم
وقتی زنی زیبا به دنیا حکم راند

...

شاید وکیلی مثل گاندی بین ما هست
اما هنوز از آفریقا برنگشته

...

...

مزہی پستان و طعم کیر نداند
بی سر و پایی کہ لزیین شدہ و گی

...

...

رہبر ما درست گفته به ما
سکس بی کاندوم است سکس درست

...

از حادثه ایمن نیست آن مرد که کون دارد
بازیچه شود بی شک کونی که سکون دارد

...

بی جور چه مهجوریم بی حکم چه محکومیم
دنیای بدی داریم انگار جنون دارد

هر قدر که ما مردیم او باز نمی میرد
انگار دراکولاست انقدر که خون دارد

...

بانو شده دوشيزه، آقاست پسر بچه
با بيشتر از صد سكس، يك بعله برون دارد

...

نرفت اگر چه زمین تو زیر غلطک ما
نخورد اگر چه به درد شما مترسک ما

...

بزرگواری زن بود اگر چه دغدغه مان
به درد شاش فقط خورد کیر کوچک ما

خودکار فقط بیک
تف بر نوک ماژیک

کف پوش فقط چوب
لعنت به سرامیک

...

این مملکت ماست؟
این گریه‌ی باریک؟

...

ما نفت نداریم
ای مردم بلژیک

...

معتاد نبودم
معتاد شدم لیک

این سه بیت را استاد همان لحظه‌ای که فهمید سالروز تولد حقیر است فی‌البداهه بی ذره‌ای
تعلل در جا سرود. بی تردید شادکننده‌ترین اتفاق ادبی‌ای است که برایم رخ داده:

ای دوست تولدت مبارک باشد
بدخواه تو پاره‌پوره خشتک باشد

امروز اگر کسی برایت جوک ساخت
فردا نشده شهره به دلچک باشد

یا اینکه از آنجا که تو شاهی پس او
دلچک نه که معروف به تلخک باشد

بیشترین زجری که هنگام جمع‌آوری این مجموعه کشیدم موقع خواندن یکی از ترجیع‌بندهای مرحوم ليقوان بود. باقی‌شان را که اصلاً نشد بخوانم و گذشتم. اما این یکی بند اولش را می‌شد خواند و همین آزارم داد. که چرا؟ چرا باید انسانی به آن عظمت چنین خط ضایعی داشته باشد؟ دریغا.

وقتی کسی زیاد برامان عزیز نیست

وقتی کنار صندلی فقر میز نیست

وقتی که خاک کشورمان عدل خیز نیست

وقتی که ذوالفقار علی نیز تیز نیست

با دوستان نوار بنان گوش می‌کنیم

تریاک می‌کشیم و فراموش می‌کنیم

...

با دوستان نوار بنان گوش مى كنيم
ترياك مى كشيم و فراموش مى كنيم

...

همان‌طور که در مقدمه عرض شد، تمامی اشعار عاشقانه‌ی استاد توسط خود استاد به آتشِ
نانوایی سوزانده شدند. چند روز قبل - یعنی زمانی که گمان می‌کردم همه‌ی اشعار قابل
خواندن استاد را برای چاپ در این مجموعه جمع کرده‌ام - نامه‌ای بی نام و نشان، هل داده
شده از زیر در دیدم. پس از گشودن‌ش با تکه کاغذی نیمه سوخته مواجه شدم که مزین به خط
زشت استاد بود. بالای نامه نوشته بود «غزیده». چند بیتی شعر نسبتاً عاشقانه بود و باقی
سیاه از دوده.

برای ما مشخص نیست که اعدادِ در شعر آمده اشاره به چه دارند اما حتماً به چیزی اشاره
دارند. استاد جوهره‌ی شعر را کلمه می‌دانست و هر واژه‌ای که در شعر می‌آورد کم‌کم ده دلیل
پشت‌ش داشت. گیرم که عقل ناقص ما متوجه‌شان نمی‌شد. او که برای ما شعر نمی‌گفت. لابد
امید به بشر هوشمندتر آینده داشت.

به هر حال ابیاتی که در آن کاغذ سوخته‌ی قدیمی قابل خواندن بود این‌هاست:

سایه ام بو گرفته بی تن تو

بوی تاریک روز رفتن تو

تخم هایم مچاله تر شده اند

مثل چین های پشت دامن تو

عاشقم. بد بیار و بدبختم

عاشق عطر خوب گردن تو

آه تنها صداست پا بر جا

آه تنها صدای دادن تو

هیچ چیزی نمی‌کند شادم
هیچ چیزی به غیر گادن تو

دل که دادی به هر که هفده سال
زندگی کرد بعد مردن تو

در دل هر که رفتی از غم مرد
یازده سال قبل زادن تو

...

در پایان ضمن آرزو برای اینکه جایی نسخه‌ای تایپ شده از آثار لقمان لیقوان پنهان از دیدگان ما باشد و یک وقت پیدا شود، بخوانید از شعر بیشتر خوانده شده‌ی استاد. دلِ استاد خون بود که کدام شیر ناپاک خورده‌ای شعرش را به آن شکل پخش کرده. از طرفی از همه‌گیر شدن شعر خرسند بود و از طرفی از کار بانیان نشرش دل‌سرد. نه از این جهت که نامش پای کارش انتشار نیافته. بلکه از آن روی که چنین بی‌مزه عوض‌ش کرده‌اند. که چرا مثلاً امر نیکی چون کاشتن گل در باغچه را به عملی معمولی مثل خوب نوشتن مشق‌ها تقلیل داده‌اند. که چرا آنقدر ناشیانه قافیه باخته‌اند.

بگذریم.

یه توپ دارم قل‌قلی‌ه
قشنگه اما گلی‌ه

می زخم زمین هوا می ره
نمدونی تا کجا می ره

من این توپ نداشتم
یه گل تو باغچه کاشتم

بابام برام توپ خرید
یه توپِ سرخ و سفید

